

# رہِ سخن

(مجموعہ شعر)

دکتر عبداللہ حبیب

بازتایپ و تدوین: دیبختال: قاسم آسمانی

بازپنچش: امتیازت راولپنڈی

شناسنامه کتاب:

عنوان: خط سرخ (مجموعه شعر)

سرودگر: داکتر اسدالله حبيب

چاپ نخست: اتحاديه نويسندگان افغانستان قوس ۱۳۶۲

بازتايپ و تدوين ديډيټال: قاسم آسمايي

بازپخش: انتشارات راه پرچم دسمبر ۲۰۲۲

## فهرست

- ۱..... خورشید سیاه
- ۳..... رقص
- ۵..... زبان چاه
- ۷..... سرشك و گلوله
- ۹..... سیمرغ
- ۱۱..... مرگ قصه‌ها
- ۱۳..... شهر کهنه
- ۱۵..... بهار تلخ
- ۱۸..... سمرقند
- ۲۰..... الغ بیگ
- ۲۲..... ستاره سحر
- ۲۵..... سخنی با مادرم
- ۲۸..... غم!
- ۳۰..... سکوت
- ۳۱..... تنها
- ۳۳..... زندگی
- ۳۵..... پرستو
- ۳۷..... سلام به انقلاب
- ۳۹..... صدا

- ۴۱..... پند پیر
- ۴۳..... فرزند فاصله
- ۴۴..... فرزند فاصله
- ۴۸..... چه در ترانه چه در قصه
- ۵۲..... خط سرخ
- ۵۶..... شهر تفنگ‌ها
- ۶۱..... دهقان
- ۶۵..... زندگی و نبرد
- ۶۷..... نالهٔ دنبوره
- ۷۰..... وداع
- ۷۲..... کابل
- ۷۵..... پرندگان مهاجر
- ۷۷..... قصه‌هایی از آدم‌ها و تاریخ
- ۸۲..... هدیه عید
- ۸۴..... با موج‌های سرکش توفان
- ۸۶..... مادری بر تپه شهدا
- ۸۹..... سپاه انقلاب
- ۹۱..... مرثیه برای ترس برای سکوت

## خورشید سیاه

این، منم این نقش فریاد خموش

چشم در راه پریشان خواب‌ها

تر کند ویرانه‌های سینه ام

اشک‌های روشن مهتاب‌ها

آسمان مرگ کبود خامش است

سایه اندازد به بود و تار من

شب سیه‌پوش سکوت مرده‌ییبست

ای غم ای همراز بی‌آزار من

می‌نیوشی راز من، افسانه ام

کامشبم غیر از تو هم آغوش نیست

این زمین سرخ است و خورشیدش سیاه

نوحه بسیار است اینجا گوش نیست

می نیوشی راز من ای همنفس!  
کز زوال گوش‌ها آشفته ام  
شهر آتش‌گاه و من آتش‌پرست  
سوز جان خود به آتش گفته ام

من چو ایمان‌دار معصوم قرون  
بر در دل‌های مردم در به در  
لیک دل‌ها سنگ خاراپی و دور  
در میان شعله‌ها از یکدگر

کابل ۲۰ جوزا ۱۳۴۴

## رقاص

تابوت شب به دوش هوس‌های ناامید  
از گوشه‌های دشت فرو مرده می‌رسید  
یا خون تیره بود که تفتیده خام‌بوی  
بین ورید درهٔ تاریک می‌خزید

می‌کرد چاک دامن زنگی تیرگی  
از کاخ‌های شهر فروغ چراغ‌ها  
جوشیده بود چشمه خورشیدها به شب  
بیدار مانده بید ز نجوای زاغ‌ها

در پرنیان شیری گرمای خانه‌پی  
می‌خورد تاب پیکر بی‌جامهٔ زنی  
بوی شراب بود و صداهای مست‌ها  
چشمی و جای بوسه و دستی و دامنی

خوابیده بود راه چو آن کورمار پیر  
کز تشنگی به لوش سرخود فرو کند  
باد خزان چو پیرزن عور می رسید  
تا پاره‌های اطلس شب را رفو کند

بیرون در میان سیاهی شوم شب  
می کوفت پای کولی ژولیده‌پی به زور  
توفان خاك و خندهٔ پر زهر گزمه‌ها  
یادی ز اشك كودك و خیزی ز ترس گور

از حلق خشك كولی رقاص می جهید  
آواز: بنده‌های خدا يك دو توتّه نان!  
در خانه مست‌ها همه فریاد می زدند:  
«ای زهره ای ستارهٔ زیبای آسمان»

کابل ۱۶ قوس ۱۳۴۴



## زبان چاه

بشنوای شهری!

بشنو ای شهری، ای سایه افتاده سرد!

بشنو ای خواب پریشان شراب آلوده!

بشنو ای شهری، ای از راه بالاشده گرد

خفته بر دوش یکی رهرو خواب آلوده!

بشنو ای شهری!

بشنو از سینه چاهی که نیاید به نظر

خنده خشک هراس افکن بی انجامی

خنده پی کز ته يك ظلمت مرموز خموش

خیزد از حلق یکی گمشده گمنامی

گوش کن سینه اشباح پر از خنده اوست

گوش کن در دهن بوم همومی خندد

گوش کن شبیره در رخنه دیوار به خواب

می خورد جتکه و باخنده او می خندد

بشنو ای شهری!

بشنو از سینه چاهی که نیاید به نظر

خنده خشک هراس افکن بی انجایی

خنده جنبش موجی ورم دیواریست

فال نیکیست که سر کرده غریبی شامی

این جنون است که چون زمزمه شبرو مست

راه طی ناشده، این قهقهه خاموش شود

یا چویک روسی بی هنرگشنة پیر

در سر معرکه افتاده و بیهوش شود

این جنون است کزین خنده فروبندم لب

که توهم کوری و همچون من اسیر چاهی

دل به دست تھی اختر شب می بندی

داروی درد از او گریه کنان می خواهی

این اگر خنده است یا گریه زبان چاه است

شعر من نیست ز من زودترش بستانید

این اگر بته زهر است و یا شاخه شهد

این نمی خشکد در سنگ گرش بنشانید

کابل کارته پروان ۲۳ قوس ۱۳۴۴

## سرشك و گوله

دلم برای تو ای گاهواره می سوزد  
که در تو جوهر اشك رمیده کاشته اند  
برای روده خالی گورهای سیاه  
به تاق سینه تو لقمه پی گذاشته اند

به تاق سینه تو لقمه نان بی نانیست  
برای روده گوری که وحشت آهنگ است  
صدای ضربه شوم کدالها بالاست  
هموست، گورکن پیر نام او جنگ است

میان، آغشت ای گاهواره! کودک نیست  
که با لبان تب آلوده شیر می جوید  
یکی اسیر سیه خوارگان این قرن است  
به نام زندگی از شاخ مرگ می روید

میان آغشت، ای گاهواره کودک نیست  
فتاده لاشه فردا به چنگ کرگس هاست  
میان محشر خونین آتش و پولاد  
ز مادران پسرمرده ناله‌ها بالاست

به روی خاك سیه هرچه مادر است بگو  
دگر به جای لלוها حماسه‌ها سازید  
دگر به گردن کودک به جای مهره سرخ  
حمایلی ز سرشك و گلوله اندازید

که تارها شود این زندگی ز کام تفنگ  
به کام صلح شکن با تفنگ باید زد  
که تا تباه نگردد بشر ز غارت جنگ  
چرا به کوه و به جنگل؟ به جنگ باید زد

چرا از آتش دشمن به غار باید رفت؟  
چرا به گوشه دیگر پناه باید برد؟  
به انهدام تبهکار و آبیاری صلح  
دلاورانه به سنگر پناه باید برد

## سیمرغ

ناشکیبا سایه‌های بال‌ها  
در کنار آشیانی می‌چکد  
می‌خزد سیمرغ و با منقار خویش  
سردی آن سایه‌ها را می‌مکد.

می‌نهد پا زورق شهبازها  
بر تن امواج دریای کبود  
می‌رود آن سایه‌های ناشکیب  
می‌براید از دل سیمرغ دود

من همان سیمرغ پر بشکسته‌ام  
پایمال ترك تاز روزها  
شاهد پرواز و جنبش‌های بال  
ترجمان سازها و سوزها

خفته ام در دامن اوهام گنگ  
نغمه بیگانگی سر داده ام  
غصه بی‌همزبانی خورده ام  
در ره بی‌همرهی افتاده ام

کوه زنجیر است و من زنجیریم  
آشیان میدان پرواز منست  
آنچه در این آسمان ناآشناست  
آن طنین سرد آواز منست

بسکه فریادم در اینجا نابجاست  
در دلم آهنگ آزادی فسرد  
آه اگر گویند در افسانه‌ها  
پای در زنجیر آن سیم‌غ مرد!

کابل ۱۷ حوت ۱۳۴۴

## مرگ قصه‌ها

مپرس از من:

«چرا بر دشنه لب‌های زنگ آلوده و سردت

چو خون بی‌گناه رفته از یادی

سرشک خنده خشکیده؟

چرا در حفره چشمت!

نگاه گرم همچون مرده دیرینه پوسیده!»

مپرس از من

که در من خنده همچون سنگ گوری

خسته و خاموش و دلتنگ است

و در من خنده‌ها

بر گورهای اشک زحمت‌ها

صلیبی یا

سکوت تخته سنگ است.

و من آن بیکران اندوه يك حمال از پا مانده پیرم

برای آخرین فریاد تنها طفل بی‌نانش.  
و من آن وحشت بی‌سرحد آن مادر کورم  
به گاه اولین، دزدی  
برای معدۀ خالی آن فرزند گریانش  
و آن فرزند ناجورش.  
مپرس از من  
کنار تودۀ انبوه خاکستر  
من آن تك سرفۀ خونین حمای مسلولم  
من آن فریاد گریانم  
من آن گریان ناجورم  
به زندان سیاه حلق این اندوه این وحشت  
و این تك سرفۀ خونین حمای  
تمام خنده‌ها و قصه‌ها آبستن اشك است  
و این اشك هزاران خنده،  
روی دشنۀ لب‌های زنگ آلود من عمریست خشکیده!  
میان حفرۀ چشمم نگاه گرم پوسیده  
و در من قصه‌ها مرده!



## شهر کهنه

میان سیل خروشان آفتاب تموز  
سه چار رهگذر خسته دست و پا می‌زد  
صدای خشک یکی پیر پابره‌نه کپ  
سر شکسته به ارسی خانه‌ها می‌زد

تغاره کوزه... هیاهوی مرد کوزه فروش  
میان «کوچه قاضی» شناوری می‌کرد  
ز بوسه گوش زنی راکه همچو قوی سپید  
به تخت راحت خود خفته بود می‌آزرد

درون خانه غم مرگ خواب می‌روید  
مگس به شوری اندام زن زبان می‌زد  
گذر خموش نگشته ز «هوی، گندنه هوی!»  
صدای «کونه زری کو» ز دور می‌آمد

هوای گنده آن خانه‌ها قی آور بود  
عرق به چرك تن اهل كوچه می آمیخت  
به بام‌ها ز زمین گرد پای‌ها می رفت  
ز بام‌ها به زمین خاگروه‌ها می ریخت

به كرد كوچك بازار گرم قصابی  
ز شاخه‌ها گل زنبورها جدا شده بود  
گدای دختر بی دست سینه‌ها عریان  
و نوس زنده دكان نانوا شده بود

كسی به تاج مناره خدا خدا می گفت:  
زمین شهر كهن خواب آتشین می دید  
به گیر و دار وضو عكس مردهای خدا  
به جوی جاری مسجد فتاده می لرزید

۲۰ / اسد ۱۳۴۶

## بهار تلخ

اگر فردا به بار آید بهاری  
فروغ ماهتابش نیمرنگ است  
به شهر آسمان پر ز دودش  
طنین تلخ فریاد تفنگ است

اگر فردا به بار آید بهاری  
پرستوها غمین و خسته آیند  
چو جمعی سوگواران فراری،  
شب‌اشب با پر بشکسته آیند

اگر فردا به بار آید بهاری  
گل نوروزیش خار است، سنگ است  
حنای دست ناپاک غروبش  
ز خون کشتگان دشت جنگ است

چو فردا نی زن باد آید از دور  
سرود مرگ و ماتم می نوازد  
به غار کوه تنها می نشیند  
برای خاطر غم می نوازد

اگر فردا به بار آید بهاری  
هوا بیمار بوی خون خام است  
ره آورد نسیم بامدادش  
فغان مادران ویتنام است

اگر «خورشید» از مشرق نخیزد  
نشوید خون دامان زمین را  
اگر تا مرز پیروزی نتازد  
به هر جا نشکناوند تیغ کین را

اگر دیگر به راه نی زن باد  
بگردد چشم و گوشه نقش سنگر  
میان بیشه‌ها بیمار گردد  
هوا از بوی خون خام لشکر

کجا فردا به بار آید بهاری  
که بال غچیش نشکسته باشد  
کجا روید گلی در دشت، بر کوه  
که با مهتاب خود را شسته باشد

کجا آید بهاری تا نریزد  
ز مهتابش فروغ نیمرنگی  
نپیچد در میان آسمانش  
طنین تلخ فریاد تفنگی

۹ حوت ۱۳۴۶

## سمرقند

ای خاک سمرقند کو آن هیبت تیمور  
آن باد سمومی که به هر باغ وزیده؟  
ناچیزتر از خار به هر شهر و به هر کوی  
بسیار تن بیگنه از تیغ کشیده

کو نیزه و ساطور ستمکیش سواران؟  
کو خیل اسیران به زنجیر کشیده؟  
کو آنهمه لشکر کشی و شهر کشایی  
آن باد سمومی که به هر باغ وزیده؟

از آن همگی کنگره و کاخ زراندود  
امروز به جا مانده دوسه گنبد آبی  
زنجیر غلامان بگسست و به همه گفت:  
ویران شود آنکس که کند قصد خرابی

خورشید سرافرازی و آزادی انسان  
دیربست که تابیده به بام و دراین شهر  
زحمتکش آزاده زنجیر شکسته  
وقت است که فرمان بدهد بر همه دهر

ویرانه آن «زنده شه»<sup>۱</sup> مرده گرفته  
از حیرت بسیار به دندان سر انگشت  
با باد به گوش آیدم از هر در و هر دشت:  
«چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت»<sup>۲</sup>

سمرقند ۲۰ فیبروری ۱۹۷۲

## الغ بیگ

این الغ بیگ مرد دانشمند

کز زمین بام آسمان می دید

حرف شادی و آیت اندوه

بر جبین ستارگان می دید

هیچ نقشی نسبت در دل چرخ

کز نگاه الوغ پنهان بود

تن زرین اختران شبها

بیش چشم الوغ عریان بود

لیک در کوچۀ سمرقندش

او نمی دید چشم‌های پرآب

در کنار بنای مدرسه اش

او نمی دید خانه‌های خراب



زیر برج بلند قصر امیر  
مردمی بینوا و عریان بود  
او نمی‌دید اینکه شهر قشنگ  
بند و زنجیر بود، زندان بود  
وای آن چشم آسمان بینی  
که زمین را ندیده بسته شود  
ای خوش آن قطعه زمین که در آن  
بندی از بندها گسسته شود

سمرقند ۲۱ فیبروری ۱۹۷۲

به مبارزان شهید، آنانی که می‌شناسیم و آنانی که نمی‌شناسیم

## ستارهٔ سحر

فراز راه مسافر به آخرین دم شب  
یکی ستاره تلالو کند درخشانتر  
چو چشم رهرو بیدار دل بدو افتد  
فغان کند ز خموشی مرغ‌های سحر

طلوع خیره کن این ستاره آوازبست  
که زنگ‌ها بخروشند و خواب‌ها بپرد  
که تا به راه بیفتند کاروانی‌ها  
غریو همسفران خامشی شب بدرد

همین ستاره مگر قلب قهرمانی نیست؟  
که: در نبرد اسارت شکن شهید شد است؟  
کنون به خاطر مردان راه در هر دشت  
چو مشعلی، به کف آسمان پدید شدست

همین ستاره مگر نیست قلب سپارتك؟  
چو آذرخش که در شام بردگی تابید  
غرور کهنه زنجیر را به قهر شکست  
که راه باز نماید به کشور خورشید

همین ستاره مگر قلب «چه گوارا» نیست؟  
همان سپاهی آزادی، آن تفنگ به دوش  
همان مدافع انسان که با گوله دیو  
میان جنگل تاریک و سرد گشت خموش

همین ستاره دل پر امید و تابانست  
که چشم او به ره کاروان هر وادی است  
دلیست بسته به فردا و خو گرفته به صبح  
دلی که شعله و راز آرزوی آزادبست

دلی پر آتش بیکارجوی گمنامیست  
که در تلاش ره روشنی شهید شدست  
کنون به دامن این دشت بیکران سپهر  
به پیشواز به ره ماندگان پدید شدست

در ای قافله‌ها در حضور این دل پاك  
بلندتر بخروشید و تندتر بتپید  
که زودتر به قفا ماند این بیابان‌ها  
ز دور می‌شنوم زنگ قلعه خورشید

۹ دسمبر ۱۹۷۲ مسکو

## سخنی با مادرم

دیر شب‌ها که در آغوش سکوت  
می‌نشینیم من و شمع و کتاب  
می‌خزد خواهشت از تخته در  
پسرم! دیرشده، دیر! بخواب

هر شب این حيله بی‌خوابی من  
هر شب آن خواهش لرزنده‌ تو  
تو، ز بیداری من ناآرام  
من ز بی‌خوابی شرمنده‌ تو

تا ز هر صفحه نیارم گه‌ری  
کشتن شمع مرا ننگ بود  
هر شب تیره ترا پنهانی  
بهر من بادل خود جنگ بود

مادر این دست زمان می‌کارد  
بین ما و تو گل فاصله‌ها  
ای مرا زین همه دوری صد حیف  
وی تر از این همه شب‌ها گله‌ها

تو چو خورشید به هنگام غروب  
مایل سرد شدن خواب شدن  
من چو شمع سر بالین کتاب  
تشنه سوختن و آب شدن

مدتی من همه پرسش بودم  
تو همه پاسخ و آموختنی  
از چه آموخته ای این قدرم،  
که دگر با تو ندارم سخنی؟

تو و آن خواهش رزبان ضعیف  
من همان شاخه انگور شدم  
که زمان رفت و چنان روییدم  
کز تو و خواهش تو درو شدم

دگر آن شاخته انگور نیم  
این زمان باده آتشناکم  
خواهشم آنکه بریزی باری  
پیش پاهای خودت بر خاکم

۲۸ جوزای سال ۱۳۵۳

غم!

شده گاهی که غم مجهولی  
از کجایی به دلت راه کشد؟  
بیش چشم تو جهان گنگ شود،  
لب خاموش زمان آه کشد؟

شده گاهی که ندانی از چه  
همچو گور سیاهی خاموشی؟  
همچو سنگ سرگوری خاموش  
زهر اندوه نهان می نوشی؟

آری آن لحظه همان لحظه تلخ  
رهنوردی ز رهی دور شده  
یا به محراب دلی یکباره  
شمع پویایی کم نور شده



آن زمان است که عشقی مرده  
عشق فردای خوشی، در جانی  
و کشیده است به دار تحقیر  
دست یاس آبروی انسانی

آن زمان است که از بیم نبرد  
اشکی افتاده ز چشم مردی  
یا بر آئینه ایمان کسی  
پای تردید فشانده گردی

شده گاهی که غم مجهولی  
ناگهان روح ترا افسرده؟  
آری آن لحظه همان لحظه تلخ  
آن زمانست که عشقی مرده.

کابل - ۱ جوزا ۱۳۵۳

## سکوت

من از سکوت شب خالی از خروش باد  
و از سکوت شب خالی از غریورعد  
من از سکوت شب تیره سخت می‌ترسم  
و از سکوت روز  
که هیچ باد نجنبد  
که هیچ شاخه نرقصد  
که هیچ مرغ شتابان، برای دانه و آب،  
صدا صدا نکند  
و خواب گرم علف‌های زرد را در باغ  
فغان چرچرکی پاره پاره ننماید  
من از سکوت چنین روز مرده می‌ترسم!

۱- حمل ۱۳۵۴

## تنها

در غروب تشنه و خونین دشت  
بته‌خاری را پریشان دیده‌ای؟  
مرغ تنها مانده بی‌سریانه  
شامگاهی زیر باران دیده‌ای؟

در غروب تشنه دوری تو  
من همان خار پریشان مانده ام  
ای کنارت آشیان گرم من  
پی‌تو مرغ زیر باران مانده ام

تو چو خورشیدی ز من دامن مکش  
سبزه با خورشید تابان بهتر است  
ای نوازش‌های تو شادابیم  
پی‌تو ام این زندگی دردآور است.

شب کنون از نیمه‌ها بگذشته است  
من همان، سرگرم این افسانه ام  
کز چه بی‌پروا مرا بگذاشتی  
بی‌تو در خانه در آتش‌خانه ام

عمر اگر آنی، دمی یا لحظه‌ییست  
باتو بخت تابناک سرمدیست  
بی‌تو آنی گر ببايد زیستن  
گور تاریک است عمری نیست نیست!

۳- سنبله ۱۳۵۵

## زندگی

زندگی در قاب هر تصویر در ایامی هر پندار  
نقش‌های محو مجهولیت  
لیک این مجهول  
لیک این محو آن تناور شاخ پرباریست  
کز زلال رودبار دست‌ها سیراب می‌گردد  
آفرین بر جویبار جاری آن دست  
آفرین آبی که از وی شاخسار زندگی سیراب می‌گردد  
فحش‌های زهرناکش زیر دندان بود  
بندی از یال سیاه اسپ بر پا داشت  
مارهای تشنه کام شام تابستان  
از برایش غصه می‌خوردند

چند سالی پیش:

گله بان در اولین فریادهای خویش  
شیر گرم شامگاهی را ستایش کرد  
نغمه شادابی آن دشت را سر داد

دودها و شعله‌هایی را که هر خرگاه با آن زنده می‌ماند  
در دل شب‌ها نیایش کرد  
آری او بارنج‌های مردمش رنجور می‌گردید  
و با تحقیر شان تحقیر می‌شد با سرافرازی شان دلشاد  
حرف جانسوزی به حلق پاك نی می‌ریخت  
او برای سبزه شیرین آن وادی نخستین شعرها را ساخت  
او به گوش گرم هر خرگاه نخستین بار  
قصه فرجام غم را گفت  
این گناهِش بود.

تا که روزی در غبار خسته يك شام  
گله‌بان با دست‌های پشت سر بسته  
بندی از یال سیاه اسپ بر پا داشت  
رده شلاق بر بازو و پشتش نیش می‌زد  
در گلویش شعر مرگ غصه می‌رویید  
فحش‌های زهرناکش زیر دندان بود  
گاوها بارنج او رنجور  
مارهای تشنه کام شام تابستان  
از برایش غصه می‌خوردند.

آتش خورشید در دیر سیاه شام‌گه می‌سوخت

کابل ۱۳۵۵

## پرستو

تو در لباس سیه ای سپید

چنان پرستوی پاك

پیام آور خندان لب بهارانی

که برق خنده تو

در آسمان شفاف

تندباد حرف‌ها را در حصار آهنین قرن‌ها زنجیر باید کرد

قرن‌ها ماحرف بافیدیم

از تناور دیوهای مرده لافیدیم

بر تگاورهای چوبین خواب‌ها دیدیم

با لروی قصه‌ها بسیار خوابیدیم

حرف‌ها را در حصار آهنین قرن‌ها زنجیر باید کرد

باغ‌های لاف‌ها را قفل باید زد

در زمین زندگی‌ها بیخ آزادیست

بته‌های سبز پیکار است

شاخ پر بار حقیقت هاست  
ریشه‌های تازهٔ عشق است  
آفرین ابری که از وی باغ سبز زندگی سیراب می‌گردد  
با همه پاییزها پدرود  
دور بادا هر چه ناکامی و نومیدیست  
ما ز مروارید شبتاب عرق‌ها  
بر گلوی پاک زیباروی باغ زندگی مان  
مهره می‌بندیم  
باغبان‌ها دست تان پرزور  
باغبان‌ها خاطر تان شاد  
گورهای مرده‌های مردتان پرنور  
باغبان‌ها!  
آفت پاییزها از باغ سبز زندگی تان دور  
ما ز مروارید شبتاب عرق‌های شما، از دانهٔ کف دست  
الماس شریف تان بر گلوی سبز باغ زندگی مان  
مهره می‌بندیم.  
زندگی خواب غم‌آور نیست  
جادو نیست رو یا نیست  
آن تناور شاخ پر باریست  
کز زلال رودبار دست‌ها سیراب می‌گردد.



## سلام به انقلاب

امشب که از فراسوی پر هول صخره‌ها  
فریاد مرگ می‌جهد از میلهٔ تفنگ

در هر هجوم لشکر دهقان به قصر خان  
چون آذرخش می‌برد آتش ز پشت سنگ

در آسمان شفاف جوانیت که حرف  
و گاه قصه و گاهی که شعر می‌خوانی

به دست نور نگاهت ستاره می‌کارد  
و چشم‌های، تو الماس آبدار سیاه

ز باغ آرزوی عطریز و شادابت  
به لطف زمزمهٔ ماه قصه می‌گوید

تو در لباس سیه، در لباس مدرسه ات  
چنان پرستوی پاك

پیام آور خندان لب بهارانی

دل‌م کویر سیاه فسرده در شب‌هاست

که چشمه‌های سخن، چشمه‌های قصه و شعر  
در آن ز مردگی این کویر، کور شده است  
در آن نه نور نگاهی ستاره می‌کارد  
در آن نه خنده گرمی شکوفه می‌ریزد  
تو ای پرستوی من!  
بلور سینه تو آشیانه عشق است  
و شعر همچو شراب  
برهنه از لب گرم تو بوسه می‌گیرد  
به من ز شعر و سرود  
پرستوانه پیام آور بهاران باش!  
و در شبان کویر  
بیار مزده شادی و مزده خورشید

## صدا

من از زیان قصه‌های کهنه  
از زیان سال‌های رفته  
حرف تازه‌ی شنیده ام  
که زندگی تسلسل سپیده‌هاست  
و هر طلوع برایت طلوع دیگریست  
سلام بر تو ای امید آه‌نین سریلند زیستن  
هورای رستخیز هزاران تفنگدار  
افکنده ترس در دل کوهپایه‌های دور  
افتد به لوح مشکی شب از گلوله‌ها  
در هر شلیک حمله هزاران کمان نور  
از غرش تفنگ و غریو سپاه خلق  
پیچیده است ناله‌گرگان به غارها  
چون جره‌بازهای تهاجم شود فرو  
مرغان آتشین بر جت بر حصارها

در آسمان تیره و امیدوار شهر  
جز جوش داغ مرئی و رقص شراره نیست  
هنگام واپسین یورش ازدهای تانک  
اردوی ظلم را به جز از مرگ چاره نیست

فردا سلام می‌دهد از شرق آفتاب  
گاه طلوع گرم به گلگون لوای خلق  
جاوید باد قدرت پیروز توده‌ها  
در شهر و ده به گوش رسد نعره‌های خلق

فردا که بر خرابه قصر ستم شود  
در اهتزاز رایت خونین انقلاب  
ای آفتاب روز رهایی به تو سلام  
بر دادگاه رنجبران گرم‌تر بتاب!

شام هفتم ثور ۱۳۵۷

با توجه به حکایتی که از پیر هرات نقل کنند

### پند پیر

پیام برد صباخی ز تاجدار حصار  
سوارکار بر یدی به خارزار حصیر  
بخواند اراده شاهانه با صدای بلند  
به نیک مرد دل آگاه پیر زاویه گیر  
میان راه قلّه بلند برفگیر تو  
منم که بر جبین این زمین پرورنده بوسه می‌دهم  
که ریشه‌های تشنه حیات من  
از آن عصاره بهار می‌مکد  
و بامداد یا پگاه یا به نیم شب  
چو پاسخ سفارش زمان  
به پاک دامن سپید آن  
ز رنگ سرخ خون خویش نقش لاله مینهم  
زمین و دشت و کوه آن صداست  
صدای آنکه افتخار بودن شکوهمند و بودن بزرگ و بی هراس

به بازوی تو بسته است  
ایا دلاور هم آشیان من!  
تو شاه‌بازی و بسیط آسمان اشاره فراخنای بال توست  
نگاه ناشکیب آهوان دره‌ها  
ز ناشکیبی زمانه قصه می‌کند  
نگاه کن که آب جای مانده نفرت آور است  
و شاه‌باز پرشکسته جیره خواره کبوتر است  
بر این زمین که تو و من از آن عصاره بهار را مکیده‌ایم  
بیا که همچو تیغه‌های کوه‌ها  
به ضد هر چه تیرگی و تیره پروریست  
به شادمانی طلوع آفتاب سرکشیم  
و آفتاب‌وش  
علیه هر چه که‌تریست  
ستیغ استواری و شکوه را ببر کشیم

کابل - ۲۲ ثور ۱۳۵۷

## فرزند فاصله

ما زمان را نه یکی ره، صد ره  
در دل فاصله‌ها پالیدیم  
در دل فاصله شب تا روز  
در همانجا که ز خاکستر شب  
آتش روز فروزان می‌شد  
که: «زود بر در ما آی و ارمغان آور  
به بارگاه سخن‌های نغز پندآگین!  
که التفات به اندرز مردهای خدای.  
خدایگان خردمند را بود آیین»  
جواب داد فقیرش که «رو به شاه بگو!  
هر آنکه پند دهد سوی کاخ کی آید!  
و هر که بر در شاهان نهاد روی نیاز  
ز پند او گره از هیچ کار نکشاید!»

## فرزند فاصله

ما زمان را نه یکی ره، صد ره

در دل فاصله‌ها پالیدیم

در دل فاصله شب تا روز

در همانجا که ز خاکستر شب

آتش روز فروزان می‌شد

در همانجا که سیه آب سکوت

ز نفس می افتاد

وز ریگ تشنه

شاخهٔ سرخ صدا می‌رویید

ما در آن فاصله بود

که زمان را دیدیم

او که از صاعقه آباستن بود



درد فرزند نمیرای فلق را می خورد  
و در آن فاصله بود  
که زمان بارش را  
بر زمین گله آگین بنهاد  
و فلق بود که در دامن مامایی ما  
بطن تاریک زمان را ز نفس خالی کرد  
و آن چنان شاخ صدا  
بر زمین گله آگین روید

ما زمین گله آگین بودیم  
بالب گرم ز اوراد سکوت  
و دل باخبر از فیض طلوع فریاد  
با چراغی ز بلورین نگه صد امید  
سر در شرقی این معبد را آذین بسته  
زایش نور فلق را از زمان می جستیم

ما زمین گله آگین بودیم  
که همان صاعقه اوراد سکوت ما بود  
ما که روح ما روح ملول خاک است  
«خاک» با نام نخست همگی مان یکجاست

ما که آن جنگ دفاع از خود را  
که چه مردانه‌ترین جنگی بود  
آن چنان از ریض شهر برون‌تر راندیم  
و دران حومه شهر تقدیر  
و نه در داخل شهر  
تیر باران عقیمی‌ها را  
که به ما تهمت آنرا بستند  
منتظر می‌بودیم  
و فلق را ز زمان می‌جستیم  
کار ما، کار دلیری‌ها بود  
نه زایمان عقیم و نه سکوت  
رویش شاخه خونین صدا  
زدل فاصله بود  
و که باز آن رویش  
خشکسالان سکوت  
خشکسالان غم و فاصله را  
خبر از موسم باران می‌داد  
تو اگر یک‌روزی

زندگی نامه خونین فلق را دیدی  
که در آن نقش بسی صاعقه هست  
همره حاشیه ورد سکوت  
که در آن نور چراغ امید  
سر در شرقی این معبد را آذین بسته  
که در آن صورت صد فاصله است  
بر لبش قطره‌پی از شیر بلوغ  
و در آن صورت مامایی ماست  
و تو خواننده‌ترین مرد زمان  
خواندنی‌تر ز همه دفتر را  
که ز گنجینه تاریخ برون آوردی  
نام ما را به تبرک و غرور  
در سر آغاز فصیحش برخوان  
شادمان دار روان ما را  
روح ما  
روح ملول خاک است  
«خاک» با نام نخست همگی مان یکجاست

۲۸ سنبله ۱۳۵۷

«من در میان کارگران زیسته و کار کرده ام و  
باروح شان آشنا استم و می فهمم که تنها آنان  
می توانند فرمانروایی عدالت، روشنی و خرد را  
برروی زمین برقرار کنند.»  
ماکسیم گورکی

## چه در ترانه چه در قصه

چه در ترانه چه در قصه غصه غصه توست

تو از جزیره آنسوی یادهای غمین

تمام با تن رویین

و بادبان بلند ایستاده بر رخ باد

و مشت آتش در کف به نام راه آورد

به شام ساحل توفان کشیده مهمان شده‌ای

آیا مسافران ناکجا آباد!

که از سلاله اسطوره‌های رنگینی

ز نسل آبله‌دستان

و زیردست‌ترین

زخیمه‌های تقلا و تار و بودش خون

ز وادی دیروز

چه دور جان ستیزنده تو ره پیمود  
که تا به ساحل امروز لنگر افگندی

مرا به بیوه‌گی جنگل خموش قسم

که موج گفت به موج

و باد گفت به باد

و گفت ماه به ماهی گکان نابالغ

که سرو تاج بلندی ز برگ‌های لطیف

ز برگ‌های همیشه بهار می‌دوزد

تو آتش آور پی‌مثل یک سیاه شی

پرومته مشت پر از نور خویش را بگشای

زمین ما چقدر با تموز غصه خورد

و با تفال پاییز آرزو بندد و در سکوت زمستان

تمام حرف بهاران را ز یاد برد

تو آمدی و مگر سخت بی‌نشاط و ملول

لب از حکایت آشوب ره فرو بسته

و چشم‌های تو آیین‌های محو سکوت

ز عکس دست به شمشیر و دست بر زه و تیر

ز عکس مشت بلند

ز شکل «نه» مجسم

چو حفره‌ها خالی

تو با زویت آهن

درین سواحل توفان کشیده فرمان ده

ز سرو تا ج همیشه بهار را بپذیر

چه سال‌ها که به زیر صلیب توفان خفت

چه سال‌ها که درش قفل و تار و پی‌روزن

چه سال‌های عفن

که هیچ شام در آن بار نور صبح نداشت

و خون شب به رگ هر سپیده جاری بود

و ز آفتاب کرختی سایه می‌بارید

میان باغ گیاه فسرده می‌رست

و بته‌ها همه گل‌های ناامیدی و تب

و شاخه‌ها ثمر تلخ زهرآگین داشت

چه سال‌ها که تو در قصه‌های ما نبودی

و از تو دفتر شعر و ترانه خالی بود

هر آنچه صفحه کاغذ سیاه می‌کردیم

درودنامه نفرینیان باطل بود

همه ستایش شیطان، همه شمایل شب  
مراثی پر اشک  
به مرگ رادی و مردی  
ضمیمه‌های مفصل به هر شمایل بود.

ز نسل آبله‌دستان  
توزیردست‌ترین  
و پایدارترین  
و کامیاب‌ترین تمام ناکامان  
تو آمدی و ز شهر سخن‌مدیحه‌گریخت  
رواق‌های قصیده‌شکست‌ها برداشت  
و مرده‌شوی مراثی اشک‌آور مرد  
تو آمدی و ردای حماسه‌ات بر دوش  
تمام مجد و شکوه  
قلمرو هنر و شعر و قصه‌پیشکشت!

۱۶ میزان ۱۳۵۷!

## خط سرخ

انقلاب از چه درخشید؟ ز دندان ابر

ز صغیر باران

و ز رعد طاغی

آنچنان

آذرخشینه دوال

که بکوبند به طبل ظلمت

انقلاب از چه تراوید؟ ازان شیهه باد

آنکه ز آشوب درون

به لبانش فریاد

وانکه از بهر برافگندن باروی قصور

ز زمین‌های لگدکوب ستم می‌آید



رگزن حاذق بی مثل زمان بر تو درود  
ز تن ترس تب آلود زمین  
خون حق بود که چون آیت بهبود و شباب  
بر لب نشتر تصمیم سحر جاری شد

در کمین گاه قرون  
پیرزال گنه آلودی هست  
او که تکرار خودش را به مزارع زمان می‌کارد  
و در اعصار قدیم  
او که از حلق تنور شرر انباشته اش  
مد توفانی دریای تهاجم روید  
نوح افسانه‌پی پیر کهن را پدرود  
نوح آن روزی را  
که ز هر جانوری  
جوره بی را بر داشت

و به عصری دیگر  
زال آماج ملامت‌ها باز  
رۀ تکرار خودش را به دگر گام سپرد  
مد دیگر روید

ناخدایی آمد  
ناخدایی دیگر  
لیک فرهیخته‌تر، پویاتر  
نه ز افسانه نه دور  
و در آن کشتی پدramش ما  
خلق‌ها را دیدیم  
همگی خنده قرمز بر لب دست‌هاشان به سپاس  
به هوا بالا بود  
قلب‌هاشان همه با شوق رهایی‌ها گرم  
انقلاب از دل مردم برخاست  
انقلاب از دل آزرده مردم برخاست  
یا ز مغز آگاه  
یا ز بازوی ستبر و بدن داغ عرق پرورشان  
یا یکی دست رهاگشته خشک  
پشت بیداد تهی ماندن را  
ز نفس می‌خارید  
و تنی سست ز هر بند و به خاک افتاده  
خواب نان را می‌دید  
که هزاران کاوه  
همگی از پولاد

همگی در پولاد  
در هبوطی ز ازل  
تا کران‌های ابد  
خواب آن گرسنه را  
یافتند از لب خاموش زمان تعبیری  
و چه روشن چه درست!

من کف دست زمین را دیدم  
پیش از لحظهٔ میلاد کبود «من» خویش  
و در آن دست سپید  
همه خط‌ها: خط ثروت، خط قلب  
خط عمر  
همه اش يك خط بود  
همه اش يك خط سرخ  
همه اش يك خط «نی»  
انقلاب از سر آن خط برخاست  
و هنوز آن خط را  
بر کف دست تمامی زمین میبینم

کابل ۳۰ میزان ۱۳۵۷

به مردی از دنیای سرما به

## شهر تفنگ‌ها

من از دیار محلات شکوه آگینم  
و از دیار گذرهای خشم و فریادم  
من از چنان شهرم  
که گذشت سرک‌هاش قهر یک باور  
و کوجه‌های شبش را فروغ یک امید  
من از چنان شهرم که خاک باغچه اش  
رود به خواب جهنم ز بی‌نصیبی آب  
مگر درخت درختش  
شراب غیرت کاریگرانه نوشیده  
به بازوان کمانگیر چون مظاهر آرش  
و چون سپاه ظفرمند  
ز دختران کواکب

زره و خود بهارینه هدیه می گیرند

منم ز اهل چنان ده

که مردها و زنان

دران فصیل حیات اند

ز بی نصیبی نان

ولی زمین کهنسال، این زمین قدیم

ز شیر مادر دهقان او به هر سالی

به بازگشت شباب

به بازگشت شبابش امید می بندد

و گاوهای همه از شمار «گاوزمین»

که سده‌های عریض

زمان سنگ تراشیده سنگ ساییده

نهاده بر سرشان

و یوغ عصر فضا را پذیره می گردند.

من از دیار چنانم که اسب‌هایش رخس

و در نگاه یلانش تواضع رستم

و شهر من آنجاست

که خوا ب تانک در آن

ز نعره‌های خیابان عور مختل شد

و زیر شست سپاهی  
چو قلب شیفتگان می تپید نبض تفنگ  
و در اسارت زرادخانه نمناک  
به گوش‌های مسلسل  
صدای پای نبردی ز جاده می آمد  
که: روزی از همه روزان  
هزار مرد اصیل  
نهاده بر لب فریاد کوچه مهر سکوت  
نهاده بر لب فریاد خویش مهر سکوت  
فشرده بر لب دندان  
و مهر از لب سرد تفنگ‌ها کردند  
و مهر از لب تانک  
و از زبان مسلسل  
که گوش داشت به در  
مگر به شب یا روز  
کسی لبش خاموش  
و در دلش فریاد  
نفس نفس زده باری ز کوچه‌ها برسد  
من از دیار سکوت مصممانه مردم  
و از دیار خروش تفنگ‌ها استم

تو ای که در دل شهرت چونان تراکم جنگل  
نهال‌های بلند شعار می‌روید  
و کارخانه و مکتب  
چو دایه‌های دو نوزاد اعتصاب و تظاهر  
و مردم‌ت در راه.  
سرود عاصی نفرین بهره‌کشی بر لب  
ز خانه تا در زندان  
و شاعران دلیرت  
رثای مفت‌خوران را  
به سنگفرش سرک‌ها  
توسط قلم دنده‌پلیس نویسد.

تو ای هجوم‌جسیم‌نگاه‌های شکایت  
تو ای که در سخت‌امتناع  
تو ای که در نظرت امتناع و بر لب‌ت فریاد  
و در دلت فریاد  
فرو ببند لب و زودتر همه مهر  
به شوق از لب سرد سلاح‌ها بردار  
که در سکوت دراز

چه مژده‌ها که به ذهن تفنگ می‌میرد  
چه مژده‌هاست که در مغز تانک می‌پوسد  
تفنگ نعره زنان خوش  
و مرد تلخ و خموش

کابل - ۱ قوس ۱۳۵۷



## دهقان

دهقان میان خیمه تابستان  
افسرده بود و طفل نگاهش را  
می برد از او به دور  
رود غروب

در دوردست ناله زنگ شام  
از زادگاه خالی شب میخواست  
«مرغی به راه رفته خود می رفت»  
مرغی به راه رفته ناآغاز  
می رفت سوی منزل نانجام

دهقان که نیزه های نگاهش را  
در رود مست سرکش نارنجی

در سینه غروب فرو می‌کرد  
او درد قلب مادر (موسی) را  
چون کوزه‌های زهر همی نوشید  
درد عظیم حاجت آن زن را  
در لحظه نهادن نوزادش  
بر دست موج‌های کبود نیل

دهقان میان خیمه تابستان  
یکروز با تردد «ابراهیم»  
هنگام ذبح واجب فرزندش  
از سرنوشت دانه پریشان بود  
در کشتزار گرم طلا اندود  
خرمن چو سینه‌های زنی خفته  
از شیر حیات شگوفان بود

دهقان ز سهم خویشتن و ارباب  
بر جدول چهار یک  
پنج یک  
می‌کرد تیره نقش چلیپا را  
او با برهنگی تن آدم

با روح پاک و خواهش معصومش  
در باد کشتگاه نشان می داد  
عطر لطیف دانه گندم را  
و ندر نسیم گرم و زان می یافت  
تحریر دستانه شیطان را  
تصویر ناسپاسی مردم را

دهقان و خاک سایه هم بودند  
گندم بسان پاره‌پی از دهقان  
با خاطرات خاک نفس می زد  
آهی که در گلوگه گندم بود  
رنگی ز سوز سینه دهقان داشت

یکروز با حرارت تابستان  
یکروز با تلاطم یک دریا  
یک روز با شهامت یک «موسی»  
دهقان

در «نیل» نابرابر هر تقسیم  
تقسیم خاک و دانه و آب افگند  
بهر ثبوت معجزه داسش را،

دریا درید از هم و دهقان رفت  
سوی طلوع سوار بر ابلیس  
وندر سکوت زار عتیق نیل  
اریاب با غباوت هر فرعون  
بر نیستی نوشت نامش را

خورشید بر عمود شعاعش بود  
مردی که داس معجزه‌داری داشت  
آب و زمین و دانه از او شد  
در دوردست ناله زنگ شام  
از زادگاه خالی شب میخواست  
«مرغی به راه رفته خود می‌رفت»

اهدا به شهدای راه آرمان مردم

## زندگی و نبرد

خوشا ره بردن از يك آرزو در کام توفانها  
خوشا دل‌های گرم و آتشین از مهر انسانها  
حیات بی‌تکاپو حلقه‌های سرد زنجیر است  
خوشا پاشیدن زنجیرها در پای آرمانها  
مرا در زندگانی گر امیدی هست جز این نیست  
که دیو ناامیدی‌ها نگیرد راه ایمانها  
دل بی‌مدعا شهریست با دروازه بسته  
برون در نهیب و تیر زهرآلود دربانها  
چه دشوار است دور از های و هوی کاروان ماندن  
نماند هیچ نامی در فراموشی دورانها  
گلوی خودپرستی دشنة الماس می‌خواهد  
تو مردم باش و با مردم بکن تجدید پیمانها  
به گیتی استواری هست اگر با عزم من دور است

که دور آسمان دیدست بس ویرانه ایوان‌ها  
به قربانگاه سرخ آرزو کا فیست ایمایی  
که شرح عاشقی نتوان به دفترها به دیوان‌ها  
سعادت در تلاش مرد تنها کی توان جستن؟  
خوشا از دوردست روستا، فریاد دهقان‌ها  
«حبیب» از شمع محفل آنچه من آموختم اینست  
که حفظ آبرو را شرط باشد رفتن جان‌ها

۲ عقرب ۱۳۵۱

## نالۂ دنبوره

آيا دنبوره‌چي دهقان!

درين دشت فراخ اين خوابگاه كودك خورشيد

نگاهت ساقه زرين گندم را نوازشگر

درين تنگ غروب روز تابستانيت آواز دنبوره

گواه غصه تلخي كه ات در دل

گواه فكر ناشادي كه ات در سر

آيا دنبوره‌چي دهقان!

صدای نالۂ دنبوره است چون مشـت افسون پريشان دل

درين تنگ غروب روز تابستان

ميان كوچه‌هاي ده

روان تا انتهي نالان

آيا دنبوره‌چي دهقان!

یتیم از مادر مزدور مانده  
برای پاره نان ارزنی بس شام‌های کور  
یتیمی اشک افشانده  
ازین هر تار دنبوره  
صدای آتۀ از نان گرسنه و مگر از زندگی سیر تو می‌آید  
به زیر موزه‌های میخکوب بای  
که تا نیمه شبان لت خورد  
زمین را چنگ زد از درد جانفرسا خدایا گفت  
خدایا گفت تاجان داد.

ازین هر تار دنبوره  
صدای ناله‌های مام مزدور تو می‌آید  
درین تنگ غروب روز تابستان.  
دلم تنگ آمده دنبوره را پرسوز ناخن کن  
من از هر تار آن امروز  
غریبی گریهٔ دهقانیت را می‌نیوشم باز  
ستم‌هایی که بر تو رفت  
و غم‌هایی که خرگاه دل پاکیزه ات را سوخت  
و خونین ردهٔ شلاق پشت برد بارت را  
و ناچاری بی‌تلخ برده وارت را



من از آن دور می‌بینم  
به هر نغمه  
به هر آواز  
آیا دنبوره‌چی دهقان!  
دلم تنگ آمده دنبوره را پرسوز ناخن کن  
و ای صدها دریغ و درد!  
که خشم قرن‌ها زندانیت توفید  
لبان نغمه بار تارها را بست  
و تار آتشین آواز دنبوره  
به زیر پنجه‌های آهنین و خسته ات بگسست!  
و، ای صدها دریغ و درد!  
من از هر تار دنبوره  
صدای ناله‌های خویشتن را می‌شنیدم باز!

۲۹ سنبله ۱۳۵۹

## وداع

مادر!

ني اشك داغ غصه پدرود

نی در غروب يك نگه گنگ

يك حرف التماس نرفتن

نی اشك

نی حرف

نی آه مادرانه پردرد

بعد از شبان تلخ نخفتن

در لحظه وداع ببوسم

با بوسه طلایی خورشید

امواج دل سپرده به ره را

بر من ببخش لحظه پدرود

مادر تمام کرده گنه را

من می‌روم به سنگر پیکار  
با عطر دست‌های تو در یاد  
سوی زمین سرخ‌تر از خون  
میدان خشم و آتش و فریاد

من می‌روم به سنگر پیکار  
آنجا که سرنوشت چو دیوی  
با دست بسته در کف مرد است  
با دشمنان میهن و مردم  
افراشته درفش نبرد است

یک‌روز زود سوی تو آیم  
پیروزمند و تشنه دیدار  
ور پیکرم به دوش بیازند  
این حرف را به یاد نگه دار:  
گر زخم روی سینه من بود  
من زنده ام به گریه می‌فزای  
ور خورده بد به شانه من تیر  
مادر تو شیر خویش نبخشای!

## کابل

کابل ای فسانه شهر  
شهره با فسانه مردها  
با حماسه آفرین زنان  
کوه و باره قدیمی ات  
پهلوان تیغ آخته به دوش  
صخره تو شاعری نشسته  
بالبان بسته، دل پر از خروش  
هر درخت  
سبز جامه عاشقی ستاده  
پنجه هاش تا ستاره‌ها کشاده  
زلف‌ها به باد داده  
با ترانه‌های عشق در گلو  
هر پرنده ات فرشته‌بی که از رهایی اش سرودها به لب  
مادر زمین شرقیت

این زمین درد دیده  
انقلاب تابناک ثور زاد  
ثور پر فروغ  
ثور نامدار  
جاودانه نشیر دروازه ات»  
کنام شیر سرخ آفتاب باد  
آفتاب کامیابی و برابری و عدل  
«آسمانی» ات آشیانه عقاب‌های انقلاب باد  
کابل! ای همه بلندی  
ای همه غرور  
کودک تو از نخست روز  
چشم بر فراز دوختست  
پر به سوی قلعه‌ها کشاده است  
وز پرنده هم پرنده تر  
دل به آبی اوج‌ها نهاده است  
در میان رسته ات  
زرگران ز زر و لاجورد  
حلقه‌ها به گوش آفتاب کرده اند  
حلقه‌ها به گوش ماه  
حلقه‌ها به گوش هر یک از ستاره‌ها

و آهنگران تو  
بتك‌ها بلند و كوره‌ها و سینه‌ها همیشه گرم  
عصر تازه زندگی تازه را عقیده‌مند  
كابل! ای تو شهر شهرها  
شهر انقلاب  
شهر كار  
آشیانه امیدهای من

سوچی، ۲۹ جولای ۱۹۸۱

## پرندگان مهاجر

پرندگان مهاجر به خانه برگردید  
به آب و دانه خود عاشقانه برگردید  
نماند آنکه بهر شاخسار آتش زد  
نماند آنکه برای کبوتران سفید  
کنار جاده خورشید دار برپا کرد  
نماند آنکه ز هر باغ  
برای هر گل سرخ  
و مرغکان نواگر  
و هر گیاه خموش  
حزیره‌ها و وقفس‌ها و قتلگاه آراست  
نماند آنکه به هر شهر و هرده و دشت  
ز تیغ کینه وی خون خاک جاری شد  
چه خانه‌ها که تهی مانده از صدا و سرود  
و قاب آینه‌ها

ز عکس روی عزیزان و دوستان خالیست

و نام تان هر جا

به سینه‌های سپید چنارها باقیست

پرندگان مهاجر به خانه باز آیید!

و آشیانها را

به پیشواز بهار بزرگ عطر افشان

ز برگ سبز و زرقص و ترانه آرایید!

کابل - قوس ۱۳۵۹



به پسرم بهرام، به خاطر چهارمین زادروزش

## قصه‌هایی از آدم‌ها و تاریخ

من ریشه‌وار راز شگفتن را

در گوش شاخ و شاخچه می‌خوانم

در رهگذار هودج جنگل‌ها

فریاد فاتحانهٔ بارانم

در چشم من نموی بزرگی هست

آنی که دست‌های فراخش سبز

تندیس مرمین شگفتن را

چون کاخی از طلوع تراشیده

سر نیزه‌های لشکر ایمانش

رخساره غروب خراشیده

با من ز رزمگاه فراز آمد

مردی چو صخره‌های بلند کوه

همدست و هم اراده هندوکوه

مردی لبش چو دشنه زنگ آلود  
خارش به پا شکسته خسته  
با قلب گرم و روشن چون خورشید  
ماهیچه‌های بازو و ساقش سفت  
تو نزد مرد رشك صخره و سنگ  
اما ز جنگ و دود شده دلتنگ  
از صبح پاك صلح قصه‌سرا باش  
با وی به راه صبح بران آرام!

دیدى اگر نجابت محکومى  
آماج بینصیبى خویش است  
برپا و دست و چشم و دلش زنجیر  
پی آنکه پنجه‌هاش گره گردد  
پی آنکه نیش روی لبش آید  
با وی بگوی قصه عصیان را  
یعنی سرود خشم غلامان را!

بهرام!  
فرزند داشتن که گناهی نیست  
يك مرد رفت، رفت و پدر گردید

يك روز بود كودك وى نان گفت  
او مردوار رفته و نان آورد  
با كيسه تهى دست تهى  
آنان كه كيسه هاش تهى كردند  
بر چوبه دار دشمنيش بستند  
دزدش صدا زدند رهنش لقب دادند

بود نبود راد مردى بود  
يك روز گفت:

من نخواهم مرد  
او مرد و ليك حرف نمردن را  
ميراث خویش گونه به جا بگذاشت

بهرام!  
يك مرد فحش گفت، فحش شنید  
خندید، دید که می خندند  
گفتا که قلب و صورت آدم کو؟  
انگار سوى آینه می بینی  
يك روز يك تجسم نامردى  
با بال های ساخته از قطران

بر شد بر آفتاب و نترسید

اما

اندر هجوم تابش آتشناك

قیرینه باله‌اش فرو آویخت

در ننگ جاودانه رها گردید

در ذهن يك گیاه چنین آمد:

این قرن، قرن خنده خورشید است

قرن سقوط ممتد (ایکار) است

دنیا فراخ تشنه عوری بود

ابری رسید شهپرش از خورشید

ابری که خرمی بهاران بود

ابری که روح دایه باران بود

يك روز در سراسر آن صحرا

باران و سبزه بود - نبود ابر

بود، نبود يك مسافر بود

يك روز آن مسافر خوابی دید

او دید يك کبوتر چون کاغذ

با بال تیر خورده و خونین

در ژرفنای چاه فرو افتاد

آن خامش پر شکسته من یا تو  
یا دیگر ناشناس با این دو  
و آن چاه جنگ و کینه آدم بود

یک روز شام، رقص درختان را  
اندر فرار بی هدف باد  
با چشم یک ستاره نگه می کرد  
عشق آن طنین ناله مرغی بود  
گم کرده آشیانه و زخمی  
کز شاخه بی به شاخه رها می شد

بهرام!  
در چاه جنگ و کینه آدمها  
با سرنوشت گاه در افتادن  
هنگام مرگ و حرف زیستن بر لب  
بر خاره سنگ سینه من نقش است:  
روزی اگر تو یاد پدر آری  
در چشمهات موج غرور آید  
نی اشک شرم و خواری و بیزاری

کابل حوت ۱۳۵۹

## هدیه عید

شبی که فردا عید است

صفیرهای گلوله و خامشی چراغ

و بعد

پدر شکافته سینه و جامه‌ها در خون

بسان کاج تناور، شکسته در وسط خانه

و دورتر مادر

به رو فتاده و نیش دو زهرناک اخگر مرعی

به قلب وی بنشسته

ز پشت میز

چهار چشم سیاه

چهار مهره مهر

چهار اختر لرزان شامگاهی پاک

به ترس‌های یتیمانه سوی در نگران

بر آستانه نمایان

چهار مرد خشن

به کف مسلسل چینی

چهار نام مجاهد!

چهار نام مسلمان!

و بعد

خانهٔ تاریک

و ترس‌های یتیمانهٔ دو کودک گریان

شی که فردا عید است!

شگفت هدیهٔ عید!

شگفت هدیهٔ سرمایه هدیه «ریگن»!

برای کودک شرقی پابرهنةٔ ما

کابل ۲ میزان ۱۳۶۰

## با موج‌های سرکش توفان

ز انفجار، ز آتش

و زیر چکمه شبخونیان ضامن ظلمت

اگر هزار و فزون از هزار مکتب سوخت

جنون جهل شرر در دل کتاب افروخت

نشست بر تن صدها دبیر ناخن تیر

و جنگ جامه شبگون به مادران بخشید

و رخت سرخ به صدها دویده در میدان

خمیده در سنگر

ازین تمام مصیبت یکی مصیبت نیست

رفیق، باور کن!

هزار مکتب دیگر تیار خواهد شد

هزار خامه دیگر

سرای و مدرسه پر از کتاب خواهد کرد



و قلب مام سیه جامه شاد خواهد شد  
و زان دلیر شهید دویده در میدان  
خمیده در سنگر  
به درس‌خانه صد نسل بعد یاد خواهد شد

مگر چه سوگ بزرگی  
که مرد رزم به نیم نبرد واماند  
چه سوگ تلخ بزرگی  
که شادکامی و عیش  
تن تناور جنگ آزما بلرزاند  
و شب امید شفق را میان حافظه کند روان خموش کند  
چه سوگ تلخ بزرگی  
بسان اشک که از دیدگان مرد افتد  
درفش پیشروی از کف نبرد افتد

مباد اینکه ستیزنده ره مردم  
به کام خویش رسد، درد از نهاد او برود  
چه درد تلخ که مردم زیاده او برود.

## مادری بر تپه شهدا

فراز گور شهیدان

غروب خسته يك روز گرم تابستان

نسیم می وزد آرام چون تنفس بیمار

و در گذرگه او

صدای بال علم‌های سرخ می‌شنوم

و قصبه‌های غم‌انگیز لوح سینه سنگ

و انعکاس خروش دلاوران از دور

فراز گور شهیدان

بدانگهی که فرو می‌چکد سرشک غروب

بدانگهی که زمین تشنه است و می‌دهد فرمان

سکوت مطلق گلبرگ‌های سرخ خشکیده

به خاک و سنگ و به باد

خمیده مادر پیر سیاه پوشیده

که بانگاه مردد  
ز راه می‌رسد و شاخهٔ گلی در چنگ  
زیاد می‌نگرد در نگاه هر تصویر  
و دیر می‌شود ایستاده پیش هر تربت  
چو پاسدار حیات  
و دلشکسته ز جنگ

فراز گور شهیدان  
ستاده مادر پیری چنانکه می‌جوید  
میان این همه تربت مزار فرزندش  
و خامشانه همی‌خواند آیت قرآن  
مگر چه باید کرد

به خوابگاه شهیدان تمام فرزند اند  
تمام جامه شان سرخ  
تمام خواب خوش شان  
ز بی‌هراس نهادن  
روان پر تپش خویش بر سر پیمان  
به خوابگاه شهیدان تمام فرزندان  
همه رفیق، همه پاکدل، همه راد

همه فشرده قدم بر زمین يك سنگر  
همه بخاطر يك آرزو دل شان شاد  
میان خوابگه سرخ این همه فرزند  
نداند او به کدامین مزار گل بگذارد!

فراز گور شهیدان

ستاده مادر پیری به فکر رفته فرو  
نداند او به کدامین مزار گل بگذارد!

و او به یاد آورد:

مگر نه بهر همین خاک این همه فرزند

به مرگ پنجه در افکنده اند پی تردید

مگر نه بهر همین خاک بهر این میهن

تمام این همه جنگ آوران شدند شهید

دو تابناك سرشكش ز دیده گشت روان

نهاد شاخ گل خویش را به روی زمین

به روی خاک و طن

به خاطرش که بسی نو جوان گذشت ز جان

کابل ۶ ثور ۱۳۶۲

## سپاه انقلاب

ماسپاه انقلاب،

راهیان بیشه‌های آتشیم

عاشقان صبح سرخ دلکشیم

وارثان سر فراز آرشیم

راه ماز کوچه‌های جنگ هاست

از میان نعره ی تفنگ هاست

تا که جاده از نهیب انفجار،

در امان بماند و به کشتزار

خون ناحق برادران نریزد

خواب کودکان ز ترس تیرها رها شود

از بنای مدرسه شررز راکت مهاجمان نخیزد

ماسپاه انقلاب،

آشنا و آشیان گذاشتیم.

خواب را به دیگران گذاشتیم

پا به دشت امتحان گذاشتیم

ای سرود رزم سینه‌های گرم!

ما برای زندگی گرم‌تر نبرد می‌کنیم،

ما برای زندگی عادلانه، زندگی شاد

از برای خلق رنجبر نبرد می‌کنیم

ما سپاه انقلاب

می‌رویم

تا که شهر با سپیده تبسم آشنا کنیم

تا به دیهه صلح را صدا کنیم

## مرثیه برای ترس برای سکوت

شما که از کنار رودبار اشك و از کرانه خلیج خون  
شما که از دیار حشر دودها  
و دود مکتب و کتاب و دود آه  
و از دیار آتش زبانه‌ور  
و از دیار نعره و نبرد  
و در خروش قهر تند تانك  
سکوت سایه‌های تاك را نیاز می‌کنید  
و همچو دختران لال جنی حقیر، در میان ترس تلخ، ترس ناگزیر  
و با اشاره‌ها، اشاره‌ها  
حکایه‌های خواب خویش را دراز می‌کنید، شعر چیست؟  
یگانه مطلع شکوه آدمیست شعر  
فراترین چکاد جلوه حقیقت است.  
و شعر هر چه هست ز آدمیست، زاده عزیز اجتماع آدمیست  
در آن عروق نازك و بریشمین شعر

نسیم دلپذیر آرزو وزیده است

نسیم آرزوی زیستن

و آرزوی پاك و آدمانه زیستن

در آن عروق نازك و بریشمین شعر

عصارهٔ تلاش آدمی دویده است و شعر خود تلاش آدمیست.

و شعر راستین ز آدمی جدا مباد و نیست!

ازین کنار رودبار اشك و از کرانه خلیج خون که شیر

به حلق کودکان ما گره شده است

نه يك، نه دو

هزارها دلیر تهمتن

دلوران بی افاده، بی حکایه

کمان رزم شان به دوش و حرف‌های خشمناك و پر شکوه شان به لب

و نعرهٔ دلاورانه شان به دشت و دره می‌دود

که زندگی ز رودبار و از خلیج بگذرد

و آدمی و شعر در بهار بی‌حدود آخرین

همان بهار ارغوان و آفتاب باشگوفه‌های سرخ خود طلوع کند.

که آدمی و شعر تا ج‌های ارغوانی ستاره‌ها شود

شما تمام منکر خروج جنگ آور و



سرود فتح چون کبوتری ز بام سینه‌های تان پریده

شما تمام منکر بهار بی حدود آخرین

و منکر تمامت نموی ارغوان

و منکر طلوع و منکر سپیده

شما تمام جغد مرغوا

و در خرابه درون خود غنوده

کجاست «فاضله» دختر اصیل آتش آن که:

جای مهره‌اش حمایل گلوله بود

و جای معجر سیاه حلقه‌پی ز دود تیره و -

مسلسلش به دوش

و باورش به مردم و به حزب آهنین

و باورش بدانکه:

حزب،

سفینه نبرد توده راست بادبان

کجاست آن غرور رزم بی‌امان

و تاج عزت هزار پهلوان

کجاست «شمله»

همانکه مرگ را پذیره گشت و لکه شکست را نگشت

به روح پاک شان هزارها درود

شما که مردها!

سخنوران عصر و قللهای درك و داوری!

شما ستاره‌های عرصهٔ سخن!

و اینچنین بران نخست برگ گاهنامه بزرگ انقلاب

به جای نام‌های تان نقطه چین!



آثار زیرین داکتر اسدالله حبیب توسط انتشارات راه پرچم بصورت دیجیتال تدوین و از لینک های زیرین بخش کتاب سایت راه پرچم قابل دانلود است:

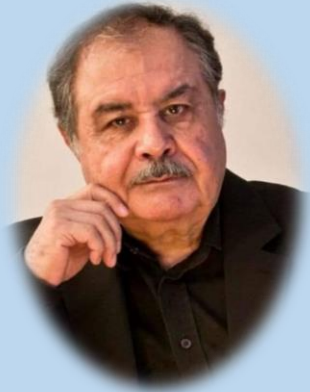
۱. «دوره امانی، نگرشی بر وضع سیاسی، اجتماعی و فرهنگی»

<https://rahparcham1.org/%da%a9%d8%aa%d8%a7%d8%a8-%d8%af%d9%88%d8%b1%d9%87-%d8%a7%d9%85%d8%a7%d9%86%db%ac-%d9%86%da%af%d8%b1%d8%b4%db%ac-%d8%a8%d8%b1-%d9%88%d8%b6%d8%b9-%d8%b3%db%ac%d8%a7%d8%b3%db%ac%d8%ac-%d8%a7%d8%ac%d8%aa/>

۲. «نظرگل» کارنامه حقیقی یک پرچمدار مبارز در قالب داستان غم انگیز»:

<https://rahparcham1.org/%da%a9%d8%aa%d8%a7%d8%a8-%d9%86%d8%b8%d8%b1%da%af%d9%84-%d9%86%d9%88%d8%b4%d8%aa%d9%87-%da%a9%d8%a7%d9%86%d8%af%db%ac%d8%af%d8%a7%da%a9%d8%a7%d8%af%d9%85%d8%b3%db%ac%d9%86-%d8%af%d9%88%da%a9%d8%aa/>

## زندگی‌نامه شاعر



دوکتور اسدالله حبیب ۱۸ میزان ۱۳۲۰ ه.ش (۱۰ اکتوبر ۱۹۴۱) در کابل زاده شد. در سال‌های ۱۳۳۵ و ۳۶ سروده‌های او در جریده ستوری میمنه به چاپ می‌رسید.

در سال ۱۳۴۲ «آفتاب‌گرفتگی» نخستین قصه‌اش در «انیس» نشر شد و برنده جایزه گردید. در سال ۱۳۴۴ داستان میانه «سپید اندام» و در سال ۱۳۴۶ گزینه قصه‌هایش «سه مزدور» را به چاپ رسانید. «آیدن» (مجموعه قصه‌های دوکتور حبیب) نخستین مجموعه از یک نویسنده افغان بود که در مسکو در سال ۱۹۷۲ بزبان روسی از چاپ برآمد.

در سال ۱۳۶۱ «آیدن» با کاهش و افزایش بعضی قصه‌ها در تاشکند به زبان ازبکی طبع گردید. زیاده برآن داستان‌های کوتاه زیادی از این نویسنده در مجله‌های کشور چاپ شده است. نگاهشته‌های تحقیقی او در باره ادبیات و هنر و ترجمه‌هایش از انگلیسی و روسی در حلقه‌های علمی و ادبی کشور ما شناخته شده است.

بعد از انقلاب دو نمایشنامه «شب و شلاق» و «خشم خلق» بر سن کابل تیاتر به نمایش گذاشته شد. «دیدار با سپیده» مجموعه چند نوشته و ترجمه او در سال ۱۳۶۲ چاپ شد.